

حداراک َ، َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم) ♥ 🌸

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۲۰۴

بارفتن ندیمه همونجا روی صندلی وا رفتم.

پس حالش خوب بود و میدونست من این بلا رو سرش آوردم.

گیج و منگ به اطراف چشم چرخوندم.

حالا باید چیکار میکردم.

چه جوری از اون درد سر خلاص میشدم.

تموم کارهام رو همونجا ول کرد و به طرف اتاق سمانه رفتم.

تصمیم نداشتم منصور را ببینم.

شک نداشتم اتفاق خوبی برام نمی افتاد اگه پامو تواتاقش میزاشتم.

ولی درعوض رفتم سراغ سمانه و ماجرا را برایش تعریف کردم.

دخترک به لباسم چنگ زد و با نگرانی پرسید:

به خاطر من تو دردسر افتادی حالا میخوای چیکار کنی؟؟

هیچی...هرطور شده آخرشب میرم به هرمزخان میگم.

خودش میدونه چیکار کنه

سمانه از من نگران تر بود می‌ترسید اتفاق بدی بیفته.

دلم گواه بد میداد.

کاش هرمزخان اجازه می‌داد باهاش حرف بزنم کتک خوردن از دست خودشو می‌تونستم تحمل کنم اما نگاههای اون مردک هوس باز رو نه.

قبل از شام بود که سینی فینگرفود را از روی میز برداشتم و به طرف سالن راه افتادم.

تا سرو کردن شام رو شروع کنیم

اون شب شلوغ تر از شب قبل بود.

مهمونا بیشتر شده و سر و صدا اذیتم میکرد.

وارد لابی که شدم منصور را دیدم که خیره بهم از پله ها پایین اومد.

نیشخند کثیفی روی لباس جا خوش کرده بود.

3.9K

21:15

حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - (خانوم معلم) ♥ 🌻

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_ٲ٠٥

سر و صدای موسیقی و همهجه جمعیت رو می تونستم تحمل کنم ولی
نیشخند کثیف منصور رو نه.

از بالا به هیزی به سر تا پام نگاه میکرد انگار یه طعمه جدید بودم.

قبل از اینکه به پایین پله ها برسه پا تند کردم و وارد سالن شدم.

شلوگی باعث میشد احساس امنیت کنم

به اطراف چشم چرخوندم هرمزخان با یکی از مهمان ها گرم حرف زدن بود.

سینی رو روی میز گذاشتم به طرفش رفتم تا باهاش حرف بزنم.

نمیخواستم تو دردرس جدید بیوفتم.

اما سر خدمتکار گفت:

برو از گرم خونه آبگوش غلیظ شده رو بیار

فقط عجله کن

مستاصل نگاهی به هرمزخان انداختم.

کاش بهم نگاه میکرد و میفهمید چه دردی دارم.

ولی اصلا حواسش به من نبود.

به ناچار از سالن بیرون رفتم وارد گرم خونه شدم.

4.4K

21:16

حداً ۱۰۰٪ زک اِ اِ ۰ — ۰ (خانوم معلم) ♥ 🌻

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_206

ظرفی که مخصوص آبگوش بود رو برداشتم قبل از اینکه ملاقه را داخل قابلمه فرو کنم.

صدای منصور را از پشت سرم شنیدم.

عجب گوشتی هستی تو دختر

از وقتی دیدمت بدجور ه*وست کردم.

در حالی که ملاقه به دستم بود به عقب برگشتم.

منصور تو چند قدمی خودم دیدم دستاشو تو جیش فرو کرد.

مثل یه گرگ گرسنه بهم نگاه میکرد.

وحشت زده به در نگاه کردم و گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی؟

برو بیرون تا جیغ نزدم.

یه قدم به طرفم برداشت با صدای بلند خندید:

خب جیغ بزن

کی جلو گرفته ه*رزه کوچولو؟؟؟

4.6K

21:49

شنبه، 30 اردیبهشت 1402

حداراک َ، َ، َ زک ار ِا َ — (خانوم معلم) ♥ 🌻

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۲۰۷

کلمه ه*رزه تو مغزم میپیچید و منو دیوونه میکرد.

دلم میخواست خرخره ش رو بجوئم.

دندان روی هم ساییدم دیدم گفتم:

مواظب حرف زدنت باش مردک

گمشو برو بیرون تا نکشتمت.

باز تک خنده ای تحویلم داد و با تمسخر گفت:

اگه نرم با اون ملاقه منو میزنی یا قابلمه؟

اونش دیگه به تو ربطی نداره

ولی این دفعه یه جوری میزنمت که دیگه بلند نشی.

منصور با حالت اعصابان خورد کنی نیشخندی زد و گفت:

اوخ اوخ چه وحشی

ولی من از کوچولوهای رام نشدنی بیشتر خوشم میاد.

توی تخت وقتی پنجول می‌کشن بدجوری میشم.

2.8K

16:29

حداً ۱۰۰٪ زک‌ارِ اَـ (خانوم معلم) ♥ 🌻

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_۲۰۸

با ملاقه به بازوش کوبیدم تقریباً جیغ کشیدم:

خفه شو کثافت

برو تا هرمزخان و صدا نزدَم.

داشتم به جنون میرسیدم.

لب مرز دیوونگی کجاست؟

من دقیقا روی همون نقطه بودم.

حاضر بودم بمیرم اما دست اون مرد بهم نرسه.

اما در کمال وقاحت خندید و گفت:

برو بهش بگو برو دیگه

وقتی از سر راهم کنار رفت بیشتر ترسیدم.

لبام مثل کویر خشک شد و قلبم داشت سینه ام رو میشکافت و بیرون

میپزید.

به صورت خونسردش خیره شدم.

منصور در را باز کرد و گفت:

برو به هرمز بگو یالا!!

ولی بدون امشب تا صبح توی تختم قراره روی سال**ارم سواری کنی!!

2.9K

16:29

حدارا ک ٠,٠ زک ار ٠ا ٠ _ (خانوم معلم) ♥ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_٢٠٩

حالا علاوه بر ترس شک و دودلی هم اومده بود سراغم.

اگه به هرمز خان میگفتم منو دودستی تقدیمش میکرد یا چی؟؟

من خدمتکار اون خونه بودم و پولدارا اين چيزا براشون مهم نبود.

يا شايدم ماجرای صبح رو بهش گفته وبا هم برای شب نقشه کشیدن.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و پاهام وزنم رو تحمل نمیکرد.

دستم رو روی پیشخوان گذاشتم تا پیش اون مرد پس نیوفتم و فکر نکنه ترسیدم.

یعنی هرمزخان اینقدر بی غیرت بود.

مگه خودش بارها نگفت کسی حق نداره این تن و بدنم رو ببینه.

شايد همش حرف و شعار بود.

وقتی به خودم اومدم منصور رفته بود و من نمیدونستم چند دقیقه ست که به جای خالیش خیره شدم.

یکی از خدمه وارد گرم خونه شد و گفت:

کجایی تو دختر؟؟

همه منتظر آبگوشتن

الان عفت خانم میاد دعوات میکنه ها بجنب تا عصبی نشده.

سرم گیج میرفت اما خودم رو جمه و جور کردم و بعد از ریختن آبگوشتن
توی ظرفا به طرف سالن رفتم.

وارد شدم و منصور رو از دور دیدم که کنار هرمز خان نشسته و باهم حرف
میزنن!!

از همون فاصله نگاه معنا داری بهم انداخت و در حالیکه لبخند موزیانه ای
روی لبش نقش بسته بود.

ازم رو گرفت و مشغول صحبت شد.

3K

16:30

حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم) ♥ 🌻

٢ ٢

#پارت_٢١٠

حواسم زیرچشمی به منصور بود.

هرمزخان هم گاهی باهاش حرف میزد و گاهی مشغول مهمونا و ژیللا میشد.

همیشه از جمعیت فراری بودم.

از تنهایی خودم بیشتر لذت می برد اما امشب فرق داشت.

برعکس همیشه دلم نمیخواست خونه خلوت بشه.

توی شلوغی بیشتر احساس امنیت می کردم.

راحت تر می تونستم از نگاه های هی*ز منصور فرار کنم.

میز تقریبا آماده شده بود که احساس کردم چیزی روی باس**نم حرکت میکرد.

انگار یکی داشت دستمالی میکرد.

به عقب برگشتم منصور را دیدم که با خونسردی کنارم وایساده..

یکی از فینگرفودها رو توی دهنش برد و حین جویدن گفت :

خوشمزه ست.

خودت خوردی؟

دندون روی هم ساییدم و ازش رو گرفتم.

مطمئن بودم خودش بهم دست زده بود.

کاش این نامزدی احمقانه با مهمانهای افاده ایش زودتر تموم میشد و بر می گشتیم به روال عادی.

صبرم داشت لبریز می شد.

به طرف در راه افتادم اما یکی از خدمه وارد شد و سینی پر از دسر رو به طدلم گرفت و گفت:

اینو بچین روی میز تا بعدی رو بیارم.

فرصت بهم نداد و سینی رو توی دستم گذاشت و خودش به سرعت دور شد.

به ناچار به طرف میز برگشتم.

منصور همان طور که چشماش حریصانه روی میز می چرخید بهم نزدیک شد.

حتی بهم نگاهم نمیکرد و گفت:

امشب حتما از اون دسر توت فرنگی و شکلاتا بخور!!

شنیدم قبل از — غوغا میکنه.

3.2K

16:30

حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - (خانوم معلم) ♥ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

دلم می‌خواست سینی رو توی صورتش بکوبم.

تا شاید از شرش خلاص شم اما اونجور آدم ها رو خوب میشناختم.

موذی بودن و ممکن بود توی دردسر بدی بیوفتم.

ازش فاصله گرفتم و به طرف دیگه میز رفتم.

اونم همینطور که به غذاها ناخونک میزد دنبال میومد.

کارش را خوب بلد بود.

نفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم به خونه خودش خونسرد باشم و عادی رفتار کنم.

مثل خودش که طوری رفتار میکرد که کسی بهش شک نکنه.

انگار غذا میخورد و فقط به فکر لنبوندن بود.

اما من که میدونستم چه نیتی داره.

این بار کنارم وایساد و به آرومی پهلوم چنگ زد.

خیره به گردن های توی دیس هیس کشداری گفت:

دختر...- نمیدونی چه نقش هایی واسه گردن بلوریت دارم.

خودم را عقب کشیدم از بین دندانهای کلید شده گفتم:

به من دست نزن کثافت

نذار ابروت رو ببرم.

هم چنان خیره به غذاها گفت:

اخه کی حرفاتو باور میکنه؟؟

به نظرت فامیلام حرف های یه خدمتکار که میخواد خودشو بچسبونه به
آدم پولدار تا یه چیزی نصییش بشه رو باور میکنن؟؟؟

یا من که همه میدونن بهترین دخترا با یه اشاره میان تو ت**ختم یه خدمتکار بی ارزش به چشمم نمیاد.

دندان بههم ساییدم می خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که:

که صدای هرمزخان را از پشت سرم شنیدم:

واسه شام جا بذار منصور!!!

3.4K

19:45

حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم) ♥ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۲۱۲

با شنیدن صدای هرمزخان انگار یکی تو قلبم کلی آرامش بخش تزریق کرد.

دیگه استرس نداشتم.

میدونستم با این که اخلاقش تنده اما بی غیرت نیست.

اینو شبی که توی بیابون گیر راهزنا افتاده بودم ثابت کرد.

عصبانی و بد اخلاق بود دست بزن داشت زبونش از نیش مار گزنده تر بود اما بی غیرت نبود.

نفس عمیقی کشیدم مشغول چیدن دسر شدم.

منصور خنده ای کرد و گفت:

بابا هرمزخان تو همچین خدمتکارای ترگل ورگلی دور میز بچرخن گرسنت
نمیشه؟؟؟

آخه ببین چه میزی چیدن

نمیدونم از کدوم شروع کنم.

هرمزخان نگاه بدی بهم انداخت و با غیض گفت:

کارت تموم نشده؟؟؟

۳ ساعته داری چیکار می کنی؟؟

جمع کن برو آشپزخانه

سینی دسر ها رو که خالی شده بود برداشتم گفتم:

چشم ببخشید

لبخندم از زیر روبنده کش اومده بود.

نمیتونستم منکر بشم که من عاشق همین توپیدناش شدم.

حواسش بهم بود با این که دوستم نداشت.

اما مردی نبود که منو پیشکش کنه.

وارد آشپزخونه شدم دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم!!!

اونقدر هیجان داشتم که بی‌هوا مریم را بغل کردم و فشار دادم.

مریم خانم که متعجب شده بود خنده ای کرد و گفت:

چته دختر؟ لهم کردی

3.5K

21:46

یکشنبه، 31 اردیبهشت 1402

روز عزیزای دل بابا

ناموس داداشا

هووی مامانا

دخی منگولا

جینگول مینگولا

روز دختر خوشگلا مبارک

روزمون مبارک 🌸❤️

3.5K

07:04

حداً را ک ٠، ٠ - زک ار ٠ ا - ٠ - (خانوم معلم) ❤️ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_٢١٣

مهمونا پشت میز نشسته بودن که با سینی پلو وارد سالن شدم.

بوی زعفران اعلا و زرشک هایی که خوب سرخ شده و برق میزدن داشت دیوونه میکرد.

از صبح چیزی نخورده بودم جز حرص و عصبانیت

مصوبش هم کسی نبود جز منصور

از دور میدیدمش مشغول خوردن بود حتی بهم نگاه میکرد.

انگار هرمزخان تونسته بود ادبش کنه.

والا اون مرد با چشم چرونی هم معذبم میکرد.

با صدای ژیل دست دوم رم برداشتم به طرفشون رفتم.

به بشقاب هرمزخان اشاره کرد و گفت:

برای ارباب پلوی تازه بریز.

بعد رو بهش کرد و گفت:

به آشپزخانه سپردم همونطوری که دوست داری درست کنن.

پر از زعفران و زرشک
با کره محلی آب شده

نگاهم پر حسرت روی صورت سخت و بی حسش نشست.

منم همسرش بودم اما اصلا نمی شناختمش.

نمیدونستم به چی علاقه داره

یا از چی خوشش نمیداد

سهم من ازش کتک و تحقیر بود.

بغضم را پس زدم و کفگیر رو برداشتم.

برنج را از رو برداشتم تا زرشک و زعفران بیشتری داشته باشه و توی

بشقابش ریختم.

وقتی قطره اشکی ناخواسته از چشمم فرار کرده بود روی دستش افتاد
سرش رو بالا آورد تو چشمای تر شدم نشست.

سعی کردم به روی خودم نیارم.

اون مرد مال من نبود ولی من نسخ عطر تنش بودم.

نفهمیدم کی معتادش شدم.

زیر نگاه سنگینش نفس عمیقی کشیدم و دیس رو جلوش گذاشتم.

3.3K

19:37

دلارا کنیزک ارباب(خانم معلم) 📖

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب(خانم معلم) ...

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب(خانم معلم) 🌻❤️

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

میترسیدم نگاهم طوری رسوام کنه که تمام مهمونا بفهمن برای همین خودم را با پذیرایی مشغول کردم.

کار همیشه آرومم میکرد.

منصور هم انگار سر عقل اومده بود و باهام کاری نداشت.

نه نگاه بدی بهم میکرد نه با حرفاش آزارم می داد.

حضور سمانه را که حس کردم به طرفش چرخیدم.

نگاه ترسیده ای به منصور انداخت و گفت:

اوضاع چگونه؟؟؟

خطر برطرف شد!!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

فعلا که همه چی رواله

فکر کنم هرمرزخام گوشش رو پیچونده حتی به بقیه دخترا هم نگاه نمیکنه.

سمانه سرس رو نزدیک آورد گفت:

به نظرت به ارباب نگیم چه اتفاقی افتاده؟؟

زیر چشمی بهش نگاه انداختم که ژيلا کنار گوشش چیزی میگفت.

دوباره حسرت بود که توی قلبم تلنبار می‌شد.

دستی به گلوی پربغضم کشیدم تا راحت تر نفس بکشم و گفتم:

نه...ولش کن.

الان که دیگه مشکلی نیست.

نمیخوام مراسم نامزدیش بهم بخوره

بزار بعد از مراسم اگه صلاح بود می‌گیم.

سمانه به چشمای پف کردم نگاه زیرکانه‌ای انداخت و پرسید:

میدونستی تو خوشگل تر از ژیل خانومی؟؟

ارباب اگہ صورتو میدید عاشقت میشد.

3.4K

22:03

دوشنبه، 1 خرداد 1402

حدارا ک ، زک ار ا _ (خانوم معلم) ♥

• • • • •

#پارت۲۱۵

لبخند غمگینی زدم و ازش رو گرفتم.

اه بلندی کشیدم و گفتم:

تو که زیر رو بنده را ندیدی!!

هیچ مردی عاشق همچین صورتی نمیشه مخصوصاً حالا که این همه
دختر خوشگل تر گل برگل دورش ریختن.

سمانه با غصه سینی های پذیرایی را برداشت و گفت:

چی بگم والا دلم نمیخواد اینجوری ببینمت.

بیخیال این حرفا.....

بیا بریم میزو جمع کنیم کم کم دارن بلند میشن.

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و سراغ میز رفتم.

ژیلایا از هرمزگان جدا شد به طرفم اومد.

به میز شام اشاره کرد و گفت:

زودتر میز شام و جمع کنید.

و بساط صورت پذیرایی رو بچینید.

نوشیدنی ها را به موقع بیارید
زیاد سنگین نباش.

نمی خوام امشب کسی مست کنه.

و بعد رو بهم گفت:
تو مسئول پذیرایی از آقایانی حواست به نوشیدنی ها باشه.

چیزیم کم و کسر باشه از چشم تو میبینم.

زیر لب زمزمه کردم:

چشم.....

با غرور سری تکان داد دوباره به طرف هرمز خان برگشت.

خودشو تو بغلش جا داد کنار گوشش چیزی گفت و با صدای بلند خندید.

نمیتونستم این همه خوشبختی رو ببینم!!!

حسادت میکردم قلمم عروس خون بس بودن را نمیفهمید!
درک نمی‌کرد!
خر بود!
حرف خودش رو میزد.

سمانه که متوجه حال بدم شده بود گفت:

با صدای شوهر مینا جواب سمانه رو ندادم بهم اشاره ای کرد و گفت:

3.6K

حدارا ک ، زک ار ا _ (خانوم معلم) ♥

#پارت۲۱۶

سمانه زیر چشمی بهشون نگاهی انداخت و گفت:

براشون آجو ببر خیلی سبکه!!

هرچی بیشتر مست کنن خطری تر میشن من امشب اصلا حس خوبی ندارم.

آجو رو توی لیوان های مخصوص ریختم و گفتم:

نگران نباش..... برو به مهمونا برس!!!

تو جمع که نمیتونه کاری کنه

میدونم نمیتونه.... ولی ارزش میترسم!

لبخندی به چهره نگراناش زدم و با وجود اینکه خودمم بدجور دلشوره داشتم گفتم:

اگه بخواد ایندفعه دردرس درست کنه این دفعه این بطری رو میکوبم تو سرش تا حساب کار دستش بیاد.

به من میگن دلارا نه برگ چغندر

سمانه ریز ریز خندید و گفت:

برو تا مینا خانم روی سرمون نازل نشده آخر شب اگه خسته نبودی بیا
باهم یکم حرف بزنیم.

چشمکی بهش زدم و بعد از برداشتن نوشیدنیها به سمت مهمونا روونه
شدم.

اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم خودمم دلشوره داشتم.

انگار منصور آتش زیر خاکستر بود با اینکه هیچ کاری نمیکرد آخرم بهش
اعتماد نداشتم.

حرفای سمانه هم نفت رو آتیشم میریخت و بیشتر احساس ناامنی
میکردم.

منصور پا روی پا انداخته بود وبا آقا فرامز شوهر مینا حرف میزد.

هیچ توجهی هم به من نداشت.

نوشیدنی ها رو که روی میز گذاشتم منصور اخمی کرد و رو به فراز گفت:

امشب هوس یه چیز سنگین کردم پایه ای؟؟

آقا فرامرز لیوان آبجو رو برداشت و گفت:

پایه ام.... ولی مینا نباید بفهمه.

وقتی مست میکنم اصلا قابل کنترل نیستم.

منصور نیشخندی زد و گفت:

خوبی مستی به همینه دیگه!!

مینا هم بامن

و بعد رو بهم گفت:

شامپاین بیار خدمتکار

3.4K

22:08

حداراک ٬ ٬ زک ار ٬ ا ٬ _ (خانوم معلم) ♥ 🌻

T T T T T T T T T T T T T T

همین که ژپلا طرفم رو گرفته بود خیالم راحت شد.

میترسیدم منصور برای همین یه مورد کوچکم برام در دسر درست کنه!!

هرچند میدونستم بالاخره زهرشو میریزه

اصلا به اون چشمای هیز گربه ایش اعتماد نداشتم.

وارد آشپزخانه که شدم مریم بساط قهوه رو آماده کرده بود.

با خستگی خمیازه ای کشید و گفت:

میتونی به کار رسیدگی کنی من یکم استراحت کنم؟

دیگه نمیتونم از صبح سرپام!!!

خیالت راحت برو

من حواسم هست.

با این که بدجور خسته بودم اما میتونستم یکم بیشتر کار کنم.

بعد از رفتن مریم قهوه رو تو فنجونا ریختم از آشپزخانه بیرون زدم.

وارد سالن شدم و به طرف مهمونا رفتم.

ژیلا و هرمزخان رو یکی از مبلای دو نفره نشسته بودن و منصور مینا و شوهرش هم کنارشون نشسته بودن و حرف میزدند.

بقیه مهمونا هم هرکدوم یه گوشه خوشگذرونی می کردند.

نگاهی به ژیلای انداختم که چسبیده بود به هرمزخان و با شوهر مینا در مورد سفر تابستان حرف میزد و برنامه جدید میچیدن.

نفس عمیقی کشیدم و حسادتم و پشت نقاب خونسردی پنهان کردم.

چقدر خوشبختی ازم دور بود با سینی قهوه مقابل هرمزخان خم شدم.

و اون در حالی که با حرفهای همسرش گوش میداد فنجان را برداشت.

و بعد نوبت به ژیل رسید.

سراغ منصور که رفتم نگاهی به سرتا پام انداخت و رو به هرمزخان گفت:

ولی از حق نگذریم خدمتکار عمارتت یکی از یکی خوشگل ترین و
سک*** ترن

از روزی که اومدم این یکی چشممو گرفته.

راستش امشب تو ت**خت می خوامش.

3.1K

21:37

دلارا کنیزک ارباب(خانم معلم) 📖

حدارا ک ٠ ٠ زک ار ٠ ا ٠ ...

حدا راک ٬٬ زک ار ٬ا ٬ _ (خانوم معلم) ♥ 🌻

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_ٲ١٧

این پا اون پا کردم و به اطراف نگاهی انداختم.

از ژیل و هرمزخان هیچ اثری نبود نمیدونستم حالا باید چیکار کنم.

صدای منصور منو به خودم آورد:

مگه باتو نیستم دختر؟؟؟

برو برامون نوشیدنی بیار.

به تته پته افتاده بودم و نمیدونستم باید چه جوری بهش بفهمونم خانم
خونه چه دستوری داده:

اما.....آخه....

نیشخندی زد و در جوابم روی رانش دست کشید و با منظور گفت:

امشب واست یه چیز مخصوص دارم.

دوباره همون نگاههای کثیف و لحن بد برگشته بود.

داشت برام خط و نشون می‌کشید.

یه گوشه کتش رو کنار زد و از قصد شلوار باد کرده ش رو بهم نشون داد.

انگار روی تنم آب یخ ریخته بودند.

اخم توهم کشیدم و بی توجه به نگاه های آقا فرامرز گفتم:

خانم دستور دادن نوشیدنی سنگین سرو نشه.

میتونید از خودشون بخواید.

نباید با منصور دهن به دهن میذاشتم.

اصلاً آدم درستی نبود.

برای همین عقب گرو کردم و بلافاصله از سالن بیرون زدم.

هرمزخان و ژيلا از پله ها پايين آمدن حواسشون به من نبود.

همون جا وایسامم گفتم:

ببخشید خانم....-

وقتی نگاه هر دو طرفم چرخید ادامه دادم:

آقا منصور شامپاین خواستن گفتم شما چه دستوری دارید.

اخمای هرمزخان که توهم رفت ژيلا دستش تو هوا تگون داد و گفت:

کار خوبی کردی نمیخوام امشب مست و پاتیل از سالن جمعشون کنیم.

به جای نوشیدنی تا ده دقیقه دیگه برامون قهوه بیار

3.2K

21:44

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حدارا ک ٚ, ٚ - زک ار ٚا - ٚ - ...

چهارشنبه، 3 خرداد 1402

حدارا ک ٚ, ٚ - زک ار ٚا - ٚ - (خانوم معلم) ❤️ 🌸

ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ

#پارت_٢١٩

انگار روی تنم آب یخ ریخته بودن.

عرق سردی از تیره کمرم به پایین شره کرد و باعث شد تنم مورمور شه.

با چشمای گرد شده صاف وایسادم و به هرمزخان نگاه کردم.

منصور زهر خودش رو بدجور ریخته بود.

هرمزخان دستش رو از دور ژילה برداشت و توی جاش صاف نشست.

نگاه تندی بهم انداخت و گفت:

اینجا چی میخوای؟؟؟
کارت تموم شد برو آشپزخانه

اما منصور دست بردار نبود.

گوشه آستینم رو که گرفت منو به عقب کشید و گفت:

چرا حرفم نشنیده میگیری؟؟؟؟

هرمزخان از این عاداتا نداشت.
خسیس نبود.

یه شب که چیزی نمیشه یه خدمتکار دیگه

تازه اونم بهش خوش میگذره

مشت شدن دستش رو که دیدم قلبم شروع کرد وحشیانه کوبیدن.

منتظر بودم بلندشه و با همون مشت بکوبه تو صورتش.

مگه زنش نبودم؟؟؟

ژیلا موهای بلندش رو دورش ریخت و گفت:

این جور چیزا که اجازه نمیخواد آقا منصور!!!

اگه چشمتو گرفته ببرش

می خوام وقتی اینجایی بهتون خوش بگذره.

انگار من یه شی بی ارزش بودم.

با التماس به هرمزخان خیره شدم تا شاید اون چیزی بگه.

به سختی سرپا وایساده بودم میترسیدم زانو هام خالی کنه و پخش زمین شم!!!

منصور که دستش به طرف کمرم رفت هرمزخان فنجان قهوه ش رو روی میز گذاشت و گفت:

از تو بعیده با خدمتکار بخوابی

لیاقت بیشتر از این حرفاست.

لب تر کن تا بهترین دخترا برات بیارم.

3.2K

19:38

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب ...

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب - (خانوم معلم) ❤️ 🌸

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_۲۲۰

چیزی رو که شنیده بودم باور نداشتم.

تنم یخ زده بود و گلوله گلوله عرق روی کمر و پیشونیم نشسته و به پایین شره میکرد.

حس کردم بدنم از حجم سرمای محیط داره میلرزه.

منصور لیاقت خوابیدن با من رو نداشت؟؟

پس خودش برای همین نمیزاشت زیر ت*نش به آرامش برسم؟؟؟

چون لیاقت نداشتم!!

تا کجا می خواستم اون حقارت رو به خاطر برادرم تحمل کنم؟؟

البته که هرمرخان همون روز اول باهام اتمام حجت کرده بود و من احمق باور نکردم.

حالا برادرم زندگیش رو میکرد و من هر روز تو این جهنم دست و پا میزدم.

منصور نگاهی بهم انداخت و گفت:

من امشب فقط می خوام ت*قه این خوشگله رو تخت بزنم!!

بدجوری تو کف این باس**ن گوشتیم!!!

آخه تو این ان*دام و ببین چه گوشتیه لامصب!!

هرمزخان گفت:

اون قدم که فکر می کنی خوب نیست!!!

مگه امتحانش کردی که میگی؟؟؟

خیلی دلم میخواد بدونم لباس زیر اون رو بنده چه طعمیه!!!

مرد روبروم دندوناشو روی هم فشار داد سعی کرد خودشو رو کنترل کنه!!

تن صداش مرتعش و زنگدار بود.

ادامه نده منصور میدونی که عادت ندارم خدمتکار پیش کش کنم!!!

این بحثم همینجا تموم بشه!!

و بعد بهم توپید:

برو رد کارت دختر

منصور که اصلا دست بردار نبود اخمی کرد و گفت:

چرا این دختر اینقدر برات مهمه؟؟؟

از کی تا حالا یه خدمتکارو به پسر خالت ترجیح میدی؟؟؟

ژیلا بازشو گرفت و با نازگفت:

راست میگه خوب...

یه خدمتکاره دیگه چرا سختش می کنی عزیزم!!

شما پسرخاله اید ولی اون یه.....

هرمزخان دستش رو بیرون کشید و با حرص گفت:

اینجا روس**پی خونه نیست

زنان عمارت منم فاح**شه نیستن...

وقتی میگن یعنی نه!!

3.3K

22:30

جمعه، 5 خرداد 1402

حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم) ♥ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_٢٢١

نگاهش میکردم پر از حسرت!

پر از بغض....

پر از آوار دردهایی که قلبم رو نشونه رفته بود.

باور نمیکردم روزی تو این نقطه خاموش زندگیم بایستم و تمام وجودم
برای مردی که به اصطلاح همسرم بود اینقد کمرنگ و بی معنی باشم.

که مرد زندگیم زل بزنه تو چشمام و راحت و بی پروا به یک مرد هوسباز
بگه لیاقتش من نیستم.

حکم بود یا نبود رو نمیدونستم.

فقط یه چیزی رو خوب می فهمیدم

این هم این بود که قلبم داشت ناکوک میزد برای مردی که شکنجه م میکرد و منو در حد یک تفاله بی ارزش می دید.

اشک توی چشمام میجوشید ناباور لب زدم:

خیلی نامردی؟

میدونستی؟

ولی کسی صدام رو نمی شنید.

اونقدر بغض داشتم که نفسم بالا نمیومد.

بالاخره از جاش بلند شد و رو به منصور گفت:

به بهمن میسپارم یه کیس مناسب بیاره!!

اما منصور بی حوصله شونه ای بالا انداخت و گفت:

زحمت نکش می خوام برم بخوابم!!!
من فقط همینو میخوامستم که تو میگی اخه

هرمزخان سری تکون داد و رو به من گفت:
راه بیفت دختر...

باید حمومم رو آماده کنی!!!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و به پاهای سنگینم تکونی دادم و
دنبالش راه افتادم.

دیگه نه خودش برام مهم نبود نه اون مهمونی و نامزدی

فقط دلم میخواست بشینم یه گوشه و برای غرور له شدم گریه کنم!!

بی توجه به چشم هایی که روم بود دنبالش رفتم.

از پله ها بالا رفتیم وارد اتاق که شدیم.

بی هوا به موهام چنگی زدو تنم را به دیوار کوبید.

2.9K

00:15

حداراک ٬٬ زک ار ٬ا — ٬ — (خانوم معلم) ♥ 🌸

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_ٲٲٲ

ضربان قلبم اوج گرفته بود وقتی دستاشو مثل یه هیولای خشمگین کنار
سرم کوبید و گفت:

بهت گفتم این لباس‌های مزخرف رو دربیار نگفتم؟؟
نکنه تنت میخاره؟؟

بیشتر به دیوار چسبیدم و مستعصل و ترسیده گفتم:

خوب...خواهرت

مشتشو به دیوار کوبید و صدای نعره ش تنم رو لرزوند:

یادت رفته صحبت کیه!!

از من دستور میگیری یا خواهرم!!

با پرویی سرم رو بهش نزدیک کردم و جواب دادم:

بیخشید....ارباب

یادم رفته بود من لیاقت ندارم و صاحبم اینو امشب بهم یادآوری کرد.

بی هوا به پهلوهام چنگ زد و تنم رو به خودش چسبوند.

همونطور که توی بغلش بودم منو به طرف حموم برد و از بین دندانهای
کلید شده غرید:

هار شدی ت**وله سگ، زبون باز کردی

انگار دوباره کبودیات خوب شده؟

نیشخندی زدم و جواب دادم:

نه به لطف شما....

همه جام هنوز کبوده!!!

ولی یه نفر پیش شوهرم منو میخواست و اون دندوناشو خورد نکرد.

منو داخل حموم هل داد و همزمان در را بست.

سرشو نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد آب دهنم رو وحشت زده قورت دادم:

کی همچین غلطی کرده؟؟؟

یعنی من زمو پیشکش هر بی*نام*وسی میکنم!!!

انگشت اشاره اش رو محکم به سینم کوبوند و محکم گفت:

زن من زن منه

تکون بدی خوردم هرمرخان این بار انگشتشو به قفسه سینه خودش کوبید ادامه داد:

حواست باشه تو دیگه فقط زندانی من نیستی!!

زنم هستی و نگاهت به کس دیگه ای باشه چشمتو در میارم!!

نفسات تو گردن یکی دیگه خالی بشه نفس تو قطع می کنم!

سرش رو تو گردنم فرو کرد و گ*از محکمی گرفت.

اما همون لحظه تقه ای به در خورد و صدای ژیلای خلوتمون رو به هم زد:

تنهایی حموم نکن هرمنزجان
وایسا منم دارم میام.

3K

00:16

حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم) ♥ 🌻

٢ ٢

#پارت_٢٢٣

بدن منقبض شده ش رو بهم فشار داد نگاه بدی به در انداخت.

خ**شتک بادک**رده ش رو روی شکمم حس میکردم و تنم برای یکی شدن باهاش التماس میکرد.

من معتاد اون مرد شده بودم همان طور که خودش میخواست.

بدون اینکه لمس کنه براش آماده بودم.

شک نداشتم که اگه ژيلا نميومد تو حموم تجربه ميکرديم.

حالا بدنم رو نمی دونستم چه جوری باید آروم کنم.

هرمزخان غرشی کرد گردنم رو گاز محکمتری گرفت.

صدای ناله تو گلوم وحشی ترش میکرد.

ولی زن دومش رو به من ترجیح میداد.

من رو از خودش دور کرد و به تندی گفت:

آب و باز کن برو سریع!!

بدنم گر گرفته بود.
انگار تو جهنم میسوختم...

چشمای خمارم رو ازش دزدیدم و در حالی که نفسم رو از سینه بیرون می
فرستادم به طرف وان رفتم.

دلم میخواست گریه کنم.
داشتم دیوونه میشدم.

شیر وان رو باز کردم و به طرف در چرخیدم تا زودتر از اونجا دور شم.

اما با دیدن صحنه روبروم حریصانه سر جام وایسادم!!!

لبم رو با هوس تر کردم.

چیزهایی رو تصور میکردم که داغترم میکرد.

وقتی زیر دوش وایساد و قطره های آب پوستش را خیس کرد شبیه یه
تابلو نقاشی به نظر میرسید.

شاهکار بود با صدای در بالاخره به خودم اومدم.

ژیلا وارد حموم شد و با دیدنم اخمی کرد:
تو که هنوز اینجاایی!!!
برو بیرون

2.8K

20:38

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حداً اراک ٠,٠ - زک اراک ٠ - ...

حداً اراک ٠,٠ - زک اراک ٠ - (خانوم معلم) ❤️ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_٢٢٤

هرمزخان پشتش رو به ما کرد و بی تفاوت دستش روی شکم و قفسه

سینش کشید.

نگاه* یزم روی کمر و بدن خوشفرمش حرکت می کرد.

من میتونستم با کمال میل تنش رو بشورم.

دستم روی شانه های پهنش بکشم و سرشونه هاش رو ببوسم.

دستامو روی شکمش بکشم و.....

ژیلا با عصبانیت بازوم رو گرفت منو بیرون فرستاد درو پشت سرش بست.

ضد حال بدی خورده بودم.

پاهام بلند نبض میزد شبیه کوبیدن طبل

کنجکاو بودم بدونم اون تو چیکار میکنن.

آدم فضولی نبودم اما تنم داغ بود.

گوشم رو به در چسبوندم چند لحظه بعد صدای ژيلا و برخورد بدن

هاشون تو گوشم پیچید.

دلم میخواست من جای اون باشم.

قبل از اینکه کسی بفهمه از اتاق بیرون رفتم.

وارد حیاط شدم و به طرف انباری قدم برداشتم.

اما با شنیدن صدای طلا سرجام وایسادم.

داشت گریه میکرد یا داشتن دعوا میکردن هرچی که بود اوضاع نرمال به نظر نمی رسید.

حال خودم رو فراموش کردم و پاورچین پاورچین جلو رفتم.

پشت دیوار پنهان شدم و آرام سرک کشیدم.

حدسم درست بود.

طلا کنار استخر روی ویلچر نشسته بود با پسری که تا بحال ندیده بودم

بحث می کرد.

3.1K

21:42

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ— َ— ...

شنبه، 6 خرداد 1402

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ— َ— (خانوم معلم) ❤️ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۲۲۵

پشت دیوار پناه گرفتم چون حس میکردم یه چیزی این وسط مشکوکه!!

میترسیدم برای طلا اتفاقی بیفته.

طلا ویلچرو به عقب هل داد و پراز بغض گفت:

من زن تو نمیشم!!

دیگه چه بلایی میخوای سرم بیاری؟؟

بس نیست این همه سال رو ویلچر نشستم.

هنوز دلت خنک نشده؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم اون خونه پر از راز بود هرکسی داستان خودشو داشت.

پسر با بیخیالی لبه استخر نشست و دسته های ویلچرو گرفت.

با یه حرکت خشن طلا رو به طرف خودش کشید.

تا جایی که فقط چند سانت باهم فاصله داشتند و گفت:

هنوز که بلایی سرت نیاوردم!!

در ضمن کاویان بزرگ بهم قول داده تو از بچگی مال خودم بودی.

حالا هم من زنم و می خوام!!

شونه های طلا از حق لریزید و گفت:

من به چه دردت میخورم حامد؟

اصلا نمیتونم برای تو زن مناسبی باشم.

پسری که اسمش حامد بود با نیشخند به سر تا پاش نگاهی انداخت و گفت:

نگران من نباش کوچولو من بدم چجوری ازت استفاده کنم.

دستام مشت شده بود و هر لحظه عصبی تر میشدم.

یعنی مینا خبر نداشت یکی زیر گوشش دخترش رو اذیت میکنه!؟

یه قدم به طرفشون برداشتم تا برم طلا رو از دستش نجات بدم اما....

صدای نره یه مرد تو عمارت اربابی پیچیدو باعث شد هر سه نفر به

خودمون بیایم.

انقدر بلند بود که ترس بد توی دلم انداخت.

2.7K

19:41

حداً را کُـ، زک اِـ اِـ َـ (خانوم معلم) ♥ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۲۲۶

با صدای نعره حامد و طلا از هم جدا شدن به طرف صدا برگشتن.

چقدر ترسناک بود.

احتمالا یکی دندون یکی را با مشت شکسته بود.

صدای همهمه توی عمارت پیپید نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

جوری تند میکوبید که انگار یه اسب تو قفسه سینم یورتمه میرفت.

دلم میخواست برم داخل بفهمم صدای کی بوده!

اما بعد یادم افتاد که توی مهمونی خیلیا مست کرده بودن.

حتما تو عالم مستی نعره زدن وسروصدا ایجاد کردن.

اون چیزا تو مهمونی عادی بود.

سر که چرخوندم از طلا و حامد اثری نبود.

بیخیال شانه ای بالا انداختم و به طرف انباری راه افتادم.

خستگی از سر و ریختم میبارید.

دعا میکردم اهل عمارت هم چند ساعتی بخوابن تا منم استراحت کنم.

وارد انباری که شدم چادرم رو از میخ آویزون کردم.

و با خستگی شونه هام رو ماساژ دادم.

بدجوری گز گز میکرد.

انگار یه تیکه ذغال روش گذاشتن

مهره های گردنم رو چند باری شکستم و آروم که شدم به طرف رختخواب رفتم.

تشک رو پاک کردم و لحاف رو کنارش گذاشتم.

حتی حوصله نداشتم لباس خدمتکاری رو در بیارم.

صبح میتونستم اونکارو کنم.

فعلا زور خواب به به هر چیزی میچربید.

روی تشک نشستم و دستم به طرف روبنده میرفت.

که در با شتاب باز شد و با صدای وحشتناکی به دیوار برخورد کرد.

3K

21:20

دلارا کنیزک ارباب(خانم معلم) 📖

حد اراک، زک اراک، ...
تصویر تغییر کرد

یکشنبه، 7 خرداد 1402

حدارا ک ، زک ار ا _ (خانوم معلم) ♥

T T T T T T T T T T T T T T T

#پارت۲۲۷

هرمزخان مثل یک حیوان وحشی و درنده وارد انباری شد.

هیبت بزرگ و عضله های در هم تنیده اش با چشمانی که از فرط خشم
عصبانیت به سرخی میزد فقط چند قدم با هم فاصله داشت و مطمئن
بودم تا چند روز کابوس شبونه ام میشد.
ترسیده بودم.

داشتم قالب تهی میکردم.

شبيه يه قاتل زنجيره‌اى به طرفم قدم برداشت و صدای فریادش دیوارهای قدیمی انباری رو لرزوند.

امشب انقد میزنمت سقط شی دختره* رزه!!!

نمیدونستم مار تو آستینم پرورش دادم.

جوری میفرید که شک نداشتم دستم دستش بهم برسه منو میکشه!!!

به دیوار چسبیدم و بالکنت گفتم:

چی....چی شده؟؟؟

توروخدا....آروم باش!

یه قدم مونده بهم نگاهش سمت صندوقچه کهنه کنج دیوار کشیده شد و
تنش از شدت عصبانیت شروع کرد به لرزیدن

عضلات منقبض شده ش و دست مشت شده ش طوری به رخ می کشید
که بیشتر از قبلا ازش میترسیدم.

رد نگاهشو که دنبال کردم به سنگ خونی رسیدم که صبح باهاش تو سر
منصور کوبیده بودم.

نمیفهمیدم چرا اونجاست بفهمم حال و روزش به منصور به اون سنگ
نعره تو عمارت ربط داره.

احساس میکردم بدبخت شدم.

سنگ رو برداشت و هیستیریک خندید و گفت:

حالا کارت به جایی رسیده که تو خونه خودم ه...رزگی می کنی؟

چون نگ* -ایدمت آویزون پسرخالم شدی!!

امشب جوری پاره ت کنم که جنازتم بابات شناسه

بازوم رو که وحشیانه گرفت نفسم رفت.

2.7K

19:53

دلارا کنیزک ارباب(خانم معلم) 📖

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب - ۱۰۰٪ ...

دوشنبه، ۸ خرداد ۱۴۰۲

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب - ۱۰۰٪ (خانوم معلم) ❤️ 🌸

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۲۲۸

احساس می‌کردم پیشونیش نبض میزنه رگهای برجسته گردن و صورت
سرخ شده ش میگفت فاصله ای تا یه سخته سنگین نداره.

تا به حال اونقدر عصبی ندیده بودمش

بازوم بین انگشتاش محکم فشرده میشد و اونقدر درد داشتم که دلم
ضعف میرفت.

اما میدونستم اون قصه سری دراز دارد و باید سکوت کنم.

من را با خشونت دنبال خودش کشید و از انباری بیرون رفتیم.

قدمای بلند و محکم برمی‌داشت جوری بلند نفس می‌کشید که ترسم
بیشتر می شد.

به طرف عمارت که راه افتاد نفس نفس زنان گفتم:

هرمزخان....بزار توضیح بدم.

اون جور که تو فکر می کنی نیست!!

آقا تورو خدا.....

دست سنگینش که تو صورتم فرود اومد حرفم رو خوردم.

و طعم گس خون توی دهنم پخش شد و دلم از بوش پیچ خورد.

فعلا خفه شو تا گردنتونشکستم!!

ترسیده بودم پاهام یاری نمی کرد بلند قدم بردارم.

از استرس شکمم پیچ میخورد.

میدونستم کاری که می‌گه رو انجام میدی برای همین خفه شدم.

از پله های عمارت بالا رفتیم و از راهرو گذشتیم.

لابی حسابی شلوغ بود و مهمونا با نفرت بهم نگاه میکردن.

2.1K

17:33

حداراک ٠,٠ زک ار ٠ا ٠ _ (خانوم معلم) ♥ 🌻

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۲۲۹

از مقابل تک تکشون ردشدیم و به داخل سالن با منصوری روبرو شدم که
با رنگ پریده روی مبل دراز کشیده بود.

و مینا زخم سرش رو رسیدگی میکرد.

با ناله های دردناک چشمهای نیمه بازش رو بهم دوخت و بی جون لب زد:

بهت که گفتم ولش کن چیزی نیست باز کار خودتو کردی؟؟

مینا دستمال توی دستش رو روی میز کوبید و گفت:

چه جوری انقدر وقیح و بی چشم و رویی؟؟

لعنت بهت دختره کثافت!!

زبونم بند اومده بود.

توی دردسری افتاده بودم که اصلا نمیدونستم چجوری میتونم ارزش
خلاص شم.

هرمزخان که شبیه کوره تو آتیش میسوخت.

منوجلوی مبلی که منصور خوابیده بود هل داد و گفت:

از آقا بابت غلطی که کردی عذرخواهی کن!!

شما از کدوم طایفه ای؟؟؟

نظرسنجی

ممبینی

بهوند

شیخ

بهمنی

گوروی

زلکی

نوریموسی

#پارت_۲۳۰

زانو هام به خاطر کشیده شدن روی فرش ذق ذق می کردن اما قلبم بیشتر
میسوخت.

اشکام روی صورتم سر میخوردن و بی توجه به چشمای شاکی و پرنفرت
آدمای اطرافم به هرمزخان خیره شدم و سرم رو به علامت منفی تگون
دادم.

نمیتونستم همچون تحقیری رو تحمل کنم از آدم کثیف معذرت خواهی
کنم.

منصور نچ کلافه ای کشید و بیحال گفت:

هرمزجان....این دختره یه کاری کرده حالا فکر کرده امشب یه چیزی
نصییش میشه ولی نمیدونست تیرش به سنگ میخوره.

یه غلطی کرده تو بزرگی کن و ببخش!!!

نگاه ماتم روی صورت موزی منصور نشست با چشمای گرد شده به طرف
هرمزخان چرخیدم.

چشمام به صورت جدی و مردمکهای بی حسش موند.

قفسه سینش از عصبانیت باشد بالا و پایین می‌شد.

جلو آمد و بی توجه به شوکه بودنم پرسید:

تو عمارت هرمزخان هرز پریدی ک معذرت خواهی نمیکنی؟؟

لبم رو گاز گرفتم تا حق زنم.

هرمزخان عصبی و کلافه ادامه داد:

چرا لال شدی؟؟؟

لبای خشک شدم رو تکون دادم و گفتم:

به خدا دروغ میگه!!!

منصور به سختی دستشو روی سرش گذاشت و بلند شد.

به کمک دسته مبل صاف وایساد و شاکی گفت:

مرسی پسرخاله دروغگو هم شدم!!
دست مریزاد!

یه خدمتکار باید بهم بگه دروغگو من یه دقیقه اینجا نمیومم!

قد یه نفس...
قد یه ارزن....
قد یه پلک زدن....
به منو حرفام فکر نکرد.

به بازوم چنگ زد تن لرزونم بلند کرد و رو به مینا گفت:

مراقب منصور باش!

کسی هم امشب پاشو تو باغ پشتی هزاره پاشو میشکنم.

1.4K

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم)

ويديو

حداراک ٬٬ زک ار ٬ا ٬ — (خانوم معلم) ♥

T T T T T T T T T T T T T T T

#پارت۲۳۱

خون جلوی چشمای اون مردو گرفته بود.

شونه های پهنش از حرص میلرزید و رگای برجسته دستش نشان از عصبانیتش بود.

شبیہ پہ گلولہ آتیش بہ نظر می‌رسید.

می سوزوند و جلو می‌رفت.

بازوم رو چنگ زده و دنبال خودش می کشید.

چند لحظه بعد از عمارت بیرون رفتیم و دیگر از اون آدم‌های افاده‌ای

خبری نبود.

همه میدونستن هرمزخان با کسی شوخی نداره.

وارد باغ که شدیم بالاخره خودمو عقب کشیدم و گفتم:

تورو خدا بزار توضیح بدم اون جوری که فکر می کنی نیست!!

منو زیر یکی از درخت های بزرگ و تنومند هل داد و طنابی که از بین یکی از شاخه های درخت بود را برداشت و گفت:

یعنی میخوای بگی با سنگ نزدی تو سرش؟

آب دهنم رو قورت دادم و صادقانه گفتم:
چرا زدم....

تو حموم تح**ریک نشده بودی؟؟

دلم شور میزد و انگار که یکی دلم رو ناخن میکشید.

چرا..... شدم.

روم خم شد مچ دستامو گرفت.

و بدون هیچ ملایمتی دور دستامو بست و نیشخند زد:

تو هم مثل برادرت ه*رزه و کثافتی!!

ولی نگران نباش از امشب یاد میگیری .
هرمزخان با هرزه ها چه جوری رفتار میکنه.

چشماش.....

از چشماش میترسیدم.

حتی شبی که من و تو لونه سگ انداخته بود اینجوری ندیده بودمش

سر طنابو رو یکی از شاخه های کلفت انداخت و طناب رو کشید.

بدنم مثل یه تیکه گوشت قربانی رو هوا معلق شد.